



معصوم دوم

هوشنگ گلشیری
(بخشی از داستان)

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

یا امامزاده حسین، تو را به خون گلوی جدت سیدالشهدا، به آن وقت و ساعتی که شمر گردنش را از قفا برید، من حاجتی ندارم، نه، هیچ چیز ازت نمی‌خواهم، فقط پیش جدت برای من روسیاه واسطه بشو تا از سر تقصیرم بگذرد. خودت خوب می‌دانی که من تقصیر نداشتم. برای پول نبود، نه، به سر خودت قسم نبود. یعنی، چطور بگویم، بود، برای پول بود. سه تا گوسفند می‌دادند با صد تومن پول. دست‌گردان کرده بودند. پنج تومن و سه ریالش مال من بود. یک مرغ فروختم تا بتوانم پنج تومن و سه ریال را درست کنم. بیشتر از همه دادم. کدخدا علی فقط سه تومن داد. می‌فهمی؟ من دو تومن بیشتر دادم. فدای سرت، پول که چیزی نیست. از اولش بگویم تا بدانی چه کشیدم، حتی حالا، حتی دیشب. دیروز خواستم بیایم تو، بیایم خدمتت، ملکی‌ها را گذاشتم زیر بغلم، از دم در امامزاده گذاشتم زیر بغلم، آمدم تو. از پله‌ها آمدم بالا. ریش گذاشته بودم. کلاه نمدی سرم بود. حالا نیست. کلاه نمدی را کشیده بودم پایین. مش تقی نشسته بود روی سکوی دم در، داشت قرآن می‌خواند. بلند شد، انگشتش لای قرآن بود. اینها را که می‌گویم نمی‌خواهم سرت را درد بیاورم، می‌دانم حالا پهلوی جدت نشسته‌ای، توی بهشت، زیر درختها، پهلوی آب روان. مثل اشک چشم. همه هستند، همه آن هفتاد و دو تن که قربانشان بروم هستند. می‌دانم داری از من، از غریبی و مظلومی خودت حرف می‌زنی. چی می‌گفتم؟ دارم برایت می‌گویم که بدانی من چی می‌کشم. مش تقی تا سلام کردم اول نفهمید، اول نشناخت. گفت: «علیک‌السلام». صدایش عوض شده، دو گره شده. ریشش را حنا گذاشته. گفت: «علیک‌السلام، غریبه‌ای؟» آخر غریبه‌ها همه می‌آیند. از وقتی آن کور را شفا دادی، پسر غلامحسین افجه‌ای را چاق کردی همه می‌آیند به پابوست. بعضی‌ها می‌گویند: «خیر، معجزه نیست.» بیشتر ده بالایی‌ها می‌گویند. اما من می‌دانم که هست، می‌دانم که تو می‌توانی معجزه کنی. خیلی از ده بالایی‌ها آمدند به پابوست. یک ماه پیش از آن بود که فهمیدم ده بالایی‌ها هم کم کم قبول کرده‌اند که تو معجزه می‌کنی. وقتی سر شام نشسته بودم، فاطمه زخم هم بود، آن دو تا بچه‌ء

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

صغیر هم بودند. یک دفعه دیدم خانه سنگ باران شد. یکی خورد توی جام پنجره که پخش اتاق شد. یکی کنار اصغرم افتاد، پهلوش افتاد. چیزی نمانده بود که بخورد تو سر بچهام. هوار کشیدم: «نامسلمانها، بی دینها، من که گناهی نکرده‌ام. چرا این طور می‌کنید؟» بیشتر شد که کمتر نشد. یکی از سنگها درست خورد به پشت حسین. اسم ترا گذاشته‌ام رویش. نذر کردم اگر پسر شد اسم ترا بگذارم رویش. حالا ده سالش می‌شود. رفتم روی پشت بام. از بس عجله داشتم سرم خورد به بالای در. فدای سرت. خوشحال شدم. هرچه بکشم حقم است. چند سیاهی را دیدم که رفتند پایین. از پشت بام سیف‌الله رفتند پایین. بچه نبودند. از سیاهی‌شان فهمیدم. توی ولایت غربت. آخر من را چه به کار ده بالا. چشمم کور بشود. خودم کردم. دیدم اگر بروم دنبالشان، اگر داد و هوار راه بیندازم بدتر می‌شود. می‌دانی که وقتی دهاتی جماعت سر لج بیفتد آن هم با من غریب... تو می‌دانی. تو خوبتر می‌دانی. تو توی غربت گیر کرده‌ای. می‌دانی که جماعت دهاتی چه بر سر یک آدم غریب می‌آورند. چیزی نگفتم. آمدم پایین. فردا شب خبری نبود. روز جمعه خیلی از ده بالایی‌ها آمدند به پابوست. شب نصف شب توی حیاط خوابیده بودیم که یک دفعه دیدم از همه طرف سنگ می‌آید. سنگ‌ریزه نبود. حتی چند تا پاره آجر انداختند. فهمیدم که ده بالا هم جایم نیست. فردا صبح دست زن و بچه‌ها را گرفتم و رفتم «خسروشیرین»، پیغام دادم به کدخدا علی که ملک و خانه‌ام را توی ده بالا به نصف قیمت می‌فروشم، اگر خریداری یاالله. می‌دانی چی جوابم داد؟ توی قهوه‌خانه خسروشیرین بودم. بچه‌ها روی تخت قهوه‌خانه خوابشان برده بود. فاطمه نشسته بود و گریه می‌کرد. پسر کدخدا علی آمد. سلام نکرد. تو می‌دانی که دهاتی جماعت هر جا برود سلام می‌کند. اما او نکرد. ایستاده بود توی پاشنه در. گفتم: «هان، بابات چی گفت؟» گفت: «بابام گفت مفت هم گران است. کسی توی زمین تو بند نمی‌شود.» حقم است. من حقم است، اما، ترا به جدت، آن بچه‌های معصوم چه تقصیری دارند؟ حسین و اصغرم چه گناهی دارند؟ اصغر تازه سه‌ساله است. اقلا به آنها

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

رحم کنند. می خواستم آنها را بیاورم به پابوست، اما ترسیدم بشناسند. آخرش هم مش تقی شناخت. توی خسرو شیرین هم جایم نبود، راهم ندادند. هر جا خواستم کار کنم، نشد. صبح قهوه چای گفت: «بین شمر، مردم خوش ندارند تو اینجا بمانی. بهتر است جل و پلاست را جمع کنی و از اینجا بروی.» می بینی؟ گفت: شمر. حتی نگفت: مصطفی شمر. پول نگرفت. گفت: «شگون ندارد. باشد خرج زن و بچه هات کن.» اینها را نمی خواستم بگویم. چرا، می گویم، همه اش را برایت می گویم. اگر برای تو نگویم، اگر تو ندانی، کی بداند؟ امروز هیچ، فردای قیامت چه کنم؟ من همان روزی که می خواستیم طاق روی امامزاده بزنیم، فهمیدم، شستم خبردار شد که کارم زار است. کپه کشی می کردم، برای تو. از ده پایین هم ده تا مرد آمده بودند. قرار بود روزی ده تا مرد بیایند. اما من خودم می رفتم. استاد فرج را از ده بالا خبرش کرده بودیم. آدم قابلی است. می گفتند، پدر پدرش گنبد باباقاسم را ساخته. کاشی کاریش کار استاد فرج است. وقتی معجزه کردی ما کشیدیم و رفتیم ده افجه. چهار سالی آنجا بودیم. بعد رفتیم ده بالا. گفتم برایت. اما نگفتم چطور شد که از ده پایین بیرونم کردند. داشتم گل می بردم برای استاد فرج. دو تا مرد هم داشتند گل پاچال می کردند. من نذر کرده بودم که هر روز بیایم. یک هفته بود برایت جان می کردم. از صبح تا ظهر گرما گل می کشیدم. دو تا حیوان هم داشتم. کدخدا علی آمد بالای سرم. از سایه اش فهمیدم که بالای سرم ایستاده. داشتم گل می ریختم توی کپه که یک دفعه دستش را آورد و میچ دستم را گرفت. گفت: «تو نمی خواهی زحمت بکشی.» گفتم: «من نذر دارم.» از کجا می دانستم که مقصود حرفش چیست؟ گفت: «می دانم. تو اجر خودت را برده ای، بگذار بقیه مردم هم به ثواب برسند.» گفتم: «به آنها چه؟» گفت: «راستش را بخواهی، مردم خوش ندارند دست تو به امامزاده برسد.» می بینی؟ آن هم کدخدا علی. این را کدخدا علی گفت. مردم خوش ندارند! دسته بیل توی دستم بود. اما دیدم درست نیست. من اگر بتوانم جواب یکیش را بدهم، اگر خدا از سر این یکی تقصیرم بگذرد خیلی است. خالق و مش تقی و

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

فرج پشت سر کدخدا علی ایستاده بودند. نمی شد کاری کرد. بیل را انداختم. نگاه کردم به امامزاده و آه کشیدم. هنوز رگ اول طاق تمام نشده بود. سنگتراش هم آورده بودیم. خودم رفتم شهر آوردم. پای پیاده رفتم ده بالا. بعد رفتم خسرو شیرین. خودت می دانی چقدر راه است. دو روز منتظر نشستم تا ماشین پیدا شد. سنگتراش نمی آمد. من راضی کردم. گفتم که ثواب دارد. گفتم که تو سید صحیح النسبی هستی. آن وقت راه افتاد. وقتی کدخدا این را گفت - می فهمی که؟ - آمدم طرف ده. کدخدا داد زد: «این دو تا حیوان را هم ببر.» می فهمی؟ حیوان دیگر چه گناهی کرده؟ آمدم خانه. زخم داشت نان می پخت. چارقد سرخی که از شهر برایش خریده بودم سر کرده بود. از پول همان صد تومن بود. یک پیراهن چیت هم برایش خریده بودم. پریدم که چارقد را از سرش بردارم. گره زده بود، نشد. تا کشیدم، زخم افتاد. گفتم: «بده به من، زن.» داشت نگاهم می کرد. مثل تو، همان طور که تو نگاهم کردی نگاهم می کرد. من چارقد را چسبیده بودم و زن داشت خودش را عقب می کشید. چارقد را کشیدم بلکه پاره بشود. نو بود. چقدر توی شهر گشتم تا پیدا کردم. چشمهاش داشت سفید می شد که فهمیدم دارم چه غلطی می کنم. یاد خودت افتادم. یاد غریبیت افتادم. من همه اش به یاد توام، آن چشمهات. تو خواب. نه، من که نمی توانم بگویم. خودت بهتر می دانی. خودتی که هر شب می آیی سراغم. نشستم گره چارقد را باز کردم و گفتم: «زن، کی گفت این را سرت کنی؟» تقصیری نداشت. نمی دانست پولش از کجا آمده. چارقد را انداختم توی تنور. بعد که نگاهش کردم دیدم رفته سه کنجی دیوار. پیراهن چیت گلدار تنش بود. دیگر نفهمیدم. زخم جیغ می زد و من پیراهنش را تکه تکه می کردم و می انداختم توی تنور. جیغ می زد، هی جیغ می زد. همسایه ها از دیوار آمده بودند بالا. وقتی داد زدند: «اوهوی مصطفی شمر، چه خبر است، به زن چه کار داری؟» دیدم زخم لخت است. فقط شلیته تنش بود. آن هم جلو چشمهای آن همه نامحرم. رفتم جلو زخم ایستادم و داد زدم: «آخر، نامسلمانها، از جان من چی می خواهید؟» یک کنده هم برداشتم و رفتم

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

طرفشان. آنها هم غییشان زد. زنم گریه نمی‌کرد. فقط دستش را گذاشته بود به گلویش و نگاهم می‌کرد. گفتم: «بلند شو یک چیزی تنت کن.» گفتم: «ترا به خدا رحم کن.» من که کاری نکرده‌ام که... نه، کردم. کردم. حالا هم آمدم خدمت. درست است که من تقصیرکارم، درست است که من پیش تو، پیش جدت سیدالشهدا روسیاهم، اما آنها هم هستند، آنها که پول روی هم گذاشتند، پول دست‌گردان کردند، گوسفند خریدند، صد تومن جمع کردند. من هم دادم، من هم پنج تومن و سه ریال دادم. اما آخر کف دستم را که بو نکرده بودم. آنها خودشان بودند، خودشان ایستاده بودند و می‌دیدند، می‌دیدند و گریه می‌کردند. من هم گریه می‌کردم. خودت که دیدی چطور گریه می‌کردم. حالا همه تقصیرها را گردن من بار کرده‌اند. جمع شدند که باید از اینجا بروی، خانه و آب و ملکت را می‌خریم، برو افجه. برو ده بالا. برو خسرو شیرین. هر جا خواستی برو، اما اینجا جات نیست. آقا خوش ندارند تو اینجا باشی. کدخدا علی رفت ده افجه زمین برایم خرید. خانه خرید، از پول خودم. از پول ملک خودم خرید. آنها یک شاهی ندادند. هنوز گل طاقت خشک نشده بود که رفتیم افجه. حیاط را بعد انداختند. وقتی من ده بالا بودم شنیدم که دارند برایت حیاط می‌سازند. حوض هم ساخته‌اند. نشنیده بودم. حالا دیگر کسی به من نمی‌گوید. حتما وقتی آن چلاق را شفا دادی ساخته‌اند. ماهی دارد. چه ماهی‌های درشتی! ماهی‌های قنات‌اند. خودم گفتم، قبر آقا را باید کنار قنات بسازند. اما تو که نبودی. تو که نمی‌دانی. شاید هم حالا بدانی. حالا همه چیز را می‌دانی. می‌دانی که چطور مش‌تقی وقتی من را شناخت نگاهم کرد. بلند شد و گفت: «تویی، مصطفی شمر، مگر نگفتیم اینجا پیدات نشود؟» گفتم: «من آمدم شکایت شما را به آقام بکنم.» مچ دستم را گرفت. من زور آوردم بیایم تو. هلش دادم، با شانه هلش دادم. توی دستم چهار بسته شمع بود. نمی‌خواستم بندازش. می‌دانم پیش تو عزیز است، اما من از قصد نکردم. همان طور که مچ دستم را گرفته بود افتاد روی زمین. مچ دستم را ول نکرد، نه، نکرد. آن وقت شروع کرد به داد زدن. داشت داد می‌زد، هی داد می‌زد: «اوهوی فرج،

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

فرج برو صحرا کدخدا علی را خبر کن.» پتهء شلووارم را چسبیده بود. من گفتم الله و بالله باید بیایم خدمتت، هر طور شده باید بیایم. اگر می‌آمدم دیگر نمی‌توانستند بیرونم کنند. آمدم طرف در. ضریحت را می‌دیدم. خوب میله‌هایی برایت گذاشته‌اند. این شیشه‌های رنگی هم خوب است. دست مریزاد! آینه‌کاری‌های ستونها هم خوب است. کار یک شهری‌ست. حالا نمی‌توانم ببینم. با یک شمع نمی‌شود دید. باشد یک شمع دیگر برایت روشن می‌کنم. بگذار روشن بشود، بگذار مش‌تقی بفهمد. چهل تا شمع است. نذرت کردم. چهارتا چهارتا هم می‌توانم روشن کنم: برای چهار گوشهء قبرت. یعنی راستش را بخواهی تو دیگر حالا از غیب خبر داری، می‌توانی قلب من روسیاه را بخوانی، می‌ترسم. از تاریکی می‌ترسم. اما تو که می‌دانی اگر مش‌تقی بفهمد، اگر ببیند که ضریح روشن شده‌است چه می‌کند. هنوز نرسیده بودم به ضریح، دستم داشت می‌رسید، مش‌تقی هم خودش را دنبالم می‌کشید روی زمین، می‌کشید و داد می‌زد که جماعت ریختند تو. نفهمیدم کی‌ها بودند. با بیل آمده بودند تو. حتی گیوه‌هاشان را نکنده بودند. می‌بینی که سرم را بسته‌ام. ندیدم کی بود. از پشت سر زد. من داشتم می‌آمدم طرف ضریح. مش‌تقی دو تا پام را چسبیده بود. نمی‌شد زدنش. خاطر تو را خواستم که نزدمش. فهمیدم که آمدند تو. داد زدند: «اوهای شمر، کجا می‌روی؟ مگر نگفتیم...» هنوز نرسیده بودم، هنوز دستم نرسیده بود که یک چیزی خورد توی سرم. به همین جا که حالا بسته‌است زد، با پشت بیل زده. هنوز هوشم سر جا بود. ضریح را می‌دیدم. این میله‌ها را دیدم. آینه‌کاری‌های دور ضریح را دیدم. دستم را که دراز کردم فقط توانستم انگشتهام را بمالم روی آینه‌ها. توی آینه‌ها فقط خون می‌دیدم. دو تا پام هنوز دست مش‌تقی بود. هنوز می‌توانستم خودم را روی زمین بکشم اما او نمی‌گذاشت. داشتم انگشتهام را می‌کشیدم روی آینه‌ها که سرخ شده بود که یکی دیگر زد. زد توی کمرم. با دستهء بیل زد. بعد همه‌شان زدند. داد می‌زدند، فحش می‌دادند و می‌زدند، آن هم پهلوی ضریح آقا. من به تو پناه آورده بودم. اما دهاتی جماعت یادش نمی‌رود. بعد نفهمیدم. اما

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

یادم مانده که دستم رسید به ضریح، حتی صورتم رسید. صورتم را مالیدم به آینه‌کاری‌های دور ضریح. دستم را دراز کردم تا به سنگ، به همین سنگ برسانم تا بلکه بتوانم یکی از میله‌ها را بگیرم. نشد. دستم نرسید. مش‌تقی نمی‌گذاشت. آنها هم می‌زدند. اگر رسیده بود اگر پنج انگشتهام را قطع می‌کردند ول نمی‌کردم. بعد دیگر نفهمیدم. دستم که به ضریح رسید نفهمیدم. بعدش را خودت بهتر می‌دانی. اصلاً خودت همه‌اش را دیدی. بچه‌هام را گذاشته بودم توی حبیب‌آباد. سی تومن دادم تا ما را بردند. گفتم که خسرو شیرینی‌ها هم چشم دیدنم را نداشتند. آنها هم می‌دانستند. حتماً آنجا هم فهمیده بودند که تو معجزه کرده‌ای. به حبیب‌آباد هنوز خبرش نرسیده. اما می‌دانم که می‌رسد. منی که زمین داشتم، خانه و زندگی داشتم، آبرو داشتم حالا رفته‌ام آنجا، با روزی سه تومن. می‌دانی با روزی سه تومن. تازه معلوم نیست چطور بشود. وای که اگر آنها هم بفهمند! اول می‌گویند: «مصطفی.» بعد، بعد پيله‌ورها یادشان می‌دهند که بگویند: «مصطفی شمر.» بعد دیگر یادشان می‌رود بگویند: «مصطفی.» می‌گویند: «شمر.» اگر هم نگویند، اگر پيله‌ورها هم نگویند، همه می‌دانند. روی پیشانی من نوشته. تو نوشته‌ای. خودت نوشته‌ای تا همه بدانند. به هوش که آمدم دیدم من را کنار قلعه خرابه انداخته‌اند. فقط یک سگ آنجا بود، شب بود. سگ داشت پارس می‌کرد که بیدار شدم. بوی خون شنیده بود. سرم را بسته بودند. یک چراغ بادی هم پهلوم بود با یک بقچه بسته نان و این شمع‌ها. شمع‌ها خونی بود. هنوز هم خونی است. سیاهی‌شان را آن طرف قلعه دیدم. نتوانستم بشمارم، سرم گیج می‌رفت. خودت می‌دانی چند تا بودند. بلند شدم. یکی داد زد: «اوهوی مصطفی، راهت را بگیر برو. تو نباید توی این ده پیدات بشود.» صدا صدای خالق بود. می‌شناسیش؟ همان که آمد تو را پیدا کرد؟ همان که خبر داد توی خان‌میرزا یک سید هست، یک سید صحیح‌النسب هست. تو را دیده بود. آمد به جماعت دهاتی گفت که فقط آنجا پیدا می‌شود، اما یک کم خرج دارد. پول دست‌گردان کردند. من نداشتم که بدهم. اصلاً نمی‌دانستم برای چی می‌خواهند. اگر می‌دانستم کور می‌شدم

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

می دادم. اما نه، نمی دادم، اگر می دانستم نمی دادم. شمع‌ها را برداشتم، فقط شمع‌ها را. نان می خواستم چه کنم؟ سگ داشت عو می کشید. بقچه را باز کردم و ریختم جلوش. از همان جا گنبدت پیدا بود. نمی خواستم بروم اما چاره‌ای نداشتم. آنها آنجا ایستاده بودند. اگر می رفتم طرف ده خودت می دانی چی به سرم می آوردند. چراغ را برداشتم و راه افتادم. توی جاده فهمیدم که خون هنوز بند نیامده. حالا هم تمام تنم را خیس کرده. حتما از دیوار اما مزاده که پریدم پایین زخم سرم باز شد. اما بگذار بیاید. مگر خون من از خون تو، از خون جدت، از خون آن هفتاد و دو تن رنگین تر است؟ سر تپه که رسیدم دیگر سیاهی‌شان را ندیدم، نتوانستم بینم. پاهام جان نداشت. همان جا سر تپه نشستم. باز صدای خالق بلند شد، گفت: «مصطفی، اوهوی مصطفی!» سگ‌ها داشتند پارس می کردند. خیلی بودند، همه سگ‌های ده بودند. به تپه نرسیده بودند. اما از صدایشان فهمیدم که دارند می‌رسند. آن وقت من، یک تن آدم با یک چراغ! می دانستم که جو آب ندارد، اما تشنه‌ام بود. هرچه گشتم آب پیدا نکردم. یک جایی لای علف‌ها، زمین گل بود. اینها گفتن ندارد. هرچه کشیدم حقم بود. اما می گویم تا بدانی. می گویم تا بدانی من هم توی ولایت غربت چه کشیدم. می گویم تا پیش جدت شفیع بشوی. پته‌ه پیراهنم را توی گل‌ها خیس می کردم می گذاشتم دهنم. دهنم هنوز خشک بود که سگ‌ها از بالای تپه صدا کردند. دو تا مرد هم بالای تپه بودند. با چراغ بادی آمده بودند. داشتند سگ‌ها را می کردند. من هم راه افتادم. از جو که رد شدم فهمیدم که دیگر نمی‌توانم از تپه‌ه آن طرف بروم بالا، زدم از کنار جو. از پشت درختها صدا زدند: «مصطفی، اوهوی مصطفی!» من هم چراغ را زدم به سنگ. می فهمی که برای چی؟ بعد پیچیدم دور تپه. بعد زدم توی حاصل. صدای سگ‌ها را هنوز می شنیدم. همان جا رو به آسمان، طاقباز، خوابیدم و برای مظلومی خودم، بعد برای مظلومی تو، برای لب تشنه‌ه جدت گریه کردم. مثل حالا هی گریه کردم. باز صدای خالق را شنیدم. صدای خودش بود. اما می دانستم که دیگر نمی‌توانند پیدام کنند. فقط گریه کردم. برای غریبی

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

بچه‌هام توی حبیب‌آباد گریه کردم. برای فاطمه زخم گریه کردم. او هم خیلی کشید، او هم خیلی سرکوفت شنیده، توی ده بالا، توی افجه. توی خسرو شیرین، توی حبیب‌آباد. توی ده پایین، حمام که رفته بود، زنها نگذاشته بودند بچه‌اش را پهلوشان پهن کند. پشت کرده بودند به زن، آن هم یک زن پابه‌ماه. دیگر کسی باش حرف نمی‌زد. وقتی حسینم به دنیا آمد کسی نیامد به دادش برسد. خودم بچه را گرفتم. خودم ناف حسین را چیدم. همان شب اسمش را گذاشتم. به یاد مظلومی تو اسمش را گذاشتم حسین. صدای خالق بند نمی‌آمد. یکریز داد می‌زد. چراغ‌هاشان را دیدم. گفتم، اگر پاهام جان گرفت می‌روم. می‌روم دورتر، یک جایی کنار قنات ده بالا. بعد دیگر صداشان را نشنیدم. هوشم برده بود. صبح که بلند شدم آفتاب زده بود. هم‌ولایتی‌ها آن طرف درخت‌ها، توی حاصل‌هاشان بودند. من رفتم لای گندم‌ها. خوشه‌های گندم را دانه دانه کردم و خوردم. می‌دانستم حرام است. خودت گفתי، خودت توی دهه‌ء عاشورا گفתי حرام است. گفתי، مال دیگران را نباید خورد، به زن نامحرم نباید نگاه کرد، اگر غریبی دیدید به یاد غریبی امام رضا کمکش کنید. من نمی‌توانستم نخورم. دو روز بود یک تکه نان نخورده بودم. پای پیاده‌از بیراهه آمدم به پابوست، دو روز. حتی شب‌ها نخوابیدم. خودت من را طلبیده بودی، اگر نه نمی‌توانستم تاب بیاورم. تا شب همان جا، توی گندم‌ها، دراز کشیدم. آفتاب داغ بود، مثل ظهر عاشورا، مثل همان روز. من چی بگویم؟ خودت بهتر می‌دانی. نذر کرده بودم. غصه‌ء سر من را نخور. فدای سرت. فقط من را ببخش. می‌دانم می‌بخشی. من از دیوار تو آمدم بالا. اما می‌بخشی، تمام گناه‌هام را می‌بخشی. مگر تو نگفتی حضرت رسول آن یهودی را که هر روز روی سر پیغمبر خدا خاکستر می‌ریخت بخشید، وقتی هم مریض شد رفت عیادتش؟ مگر خودت نگفتی تمام اهل مکه را بخشید. هند جگرخواره را که جگر حمزه را خورده بود بخشید؟ حضرت علی هم بخشید. آمدم طرف ده. کنار ده، توی حاصل کمین نشستم تا چراغ‌های ده خاموش شد. بعد از کنار قبرستان آمدم. سگ‌ها که پارس کردند بند دلم پاره شد. دوباره برگشتم

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

توی حاصل، صداشان که بند آمد باز راه افتادم. دیگر جان نداشتم. دستم را گرفتم به دیوار خانه‌ها و آمدم. یک دفعه بالای سرم، روی دیوار خانه خالق، سگش را دیدم. پارس کرد و پرید پایین. بعد نکرد. سیاهیش را می‌دیدم. داشت دم تکان می‌داد. می‌بینی؟ سگ خالق یادش بود. اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. دست کشیدم به سرش و برای تو گریه کردم، برای غریبی خودم. تکیه دادم به دیوار خالق. خودت بهتر می‌دانی که هرچه کرد او کرد. سگ صفت دارد اما آدم ندارد. حالا من از تو می‌پرسم: تو را به جدات، فاطمه زهرا، بگو کی گفت ده امامزاده می‌خواهد؟ مش خالق بود، نه؟ حالا چی شده بود؟ نمی‌خواستند از ده بالا کمتر باشند. نمی‌خواستند عاشورا بنه‌کن بروند آنجا. همه‌اش سر دعوی قنات شد. وقتی قنات ده پایین بی‌آب شد گفتند از قنات ده بالاست. دعوا که شد، آن دو تا جوان _ بچه خالق و پسر یدالله _ تو دعوا کردند. کسی نفهمید کی آنها را کشت. اما وقتی کدخدا، مش تقی، خالق، پسر کدخدا باشند و ببینند، باشند و گریه کنند، خوب، می‌فهمند که کی دارد می‌کشد. دهاتی یادش نمی‌رود. گناهی نداشتند. می‌خواستند دهشان برکت داشته باشد. قناتشان پرآب بشود. می‌گفتند، زمین ده پایین غصبی است، خدا غضبش کرده. خالق آمد تو را پیدا کرد. آمد گفت: توی خان میرزا یک سید پیر روضه‌خوان هست، نفسش حق است، سید جلیل‌القدری است. دهاتی‌ها دست‌گردان کردند پول گذاشتند روی هم. من نداشتم. خرج راهت را دادند. پول روضه‌خوانی دهه را هم از پیش دادند. گفتند: اگر یک ماه قبل از عاشورا این کار را نکنیم دهات دیگر می‌برندش. دست پیش را گرفتند. یادت است با چه جلالی آوردندت توی ده، بردندت خانه کدخدا؟ ما مردها آمدیم به دست بوست. یادت می‌آید که من چطور دستت را بوسیدم؟ سه دفعه بوسیدم. تو نشسته بودی آن بالا، داشتی قلیان می‌کشیدی. کدخدا این طرفت نشسته بود، خالق آن طرفت. جماعت می‌آمدند و می‌رفتند. یکی یک چای می‌خوردند و می‌رفتند. من هم آمدم. یادت می‌آید وقتی دستت را می‌بوسیدم، گفتی: «اسمت چی است، مشهدی؟» من گفتم: «غلامتان مصطفی.» گفتی: «این

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

سبیل‌ها چی است گذاشتی، مصطفی؟ شکل شمر ذی‌الجوشن شده‌ای؟ یادتان آمد؟ بعد دختر فرج را برایت گرفتند. شب عروسیت من یادم است. دست می‌کشیدی به ریش. ریش را حنا گذاشته بودی. قشنگ شده بود. وقتی می‌خواستند رخت دامادی تنت کنند گفتی: «دیگر از ما گذشته، بابا.» کسی به خرجش نرفت. اما دیگر ساز و دهل نزدند. محض خاطر جدت نزدند. زن‌ها کل می‌زدند. چوب‌بازی هم شد. من فقط یک نوک پا آمدم و رفتم. نمی‌توانستم ببینم. اگر چشمم توی چشم‌ها می‌افتاد... می‌فهمی که؟ خالق می‌گفت: «ثواب دارد. هرکس که حاجتش را بگیرد دعوات می‌کند. هرکس را شفا بدهد تو هم به ثواب می‌رسی. تازه فکر ده‌مان باش.» زنم نمی‌دانست. خبر نداشت. صبح برایت سرشیر آورد. وقتی آمد گفت: «آقا همان سر شب...» بعد خندید. من هم خندیدم. قصد بدی نداشتیم. من می‌دانستم که تو می‌توانی. دختر فرج بد نبود. آب و رنگی داشت. حتما می‌دانی که با چه عزتی کدخدا گرفتش برای پسرش. توی ده بالا که بودم شنیدم. همین فرج بود که رفت شهر کلاه و زره خرید و آورد. کلاه کوچک بود. اما زره به اندازه بود. چکمه هم خریده بود، با یک شلوار سرخ. چند تا پر مرغ هم کندیم و گذاشتیم نوک کلاه. همین‌هاست که آویزان کرده‌اند سر علم تعزیه‌شان. می‌بینی؟ آنجاست. تسمه‌های زره را کدخدا بست. من داشتم می‌لرزیدم. خالق گفت: «مصطفی، مصطفی!» چکمه‌ها پام نمی‌رفت. حسین دلاک صورتم را تراشید. سرم را تراشید، از ته. وقتی موهای سرم را تراشید تازه کلاه قد سرم شد. اما هنوز یک کم پیشانیم را می‌زد. نوک سبیل را چرب کرد، تابشان داد. وقتی به نوک‌هاش نگاه کردم خودم از خودم می‌ترسیدم. من از کجا می‌دانستم؟ آن روز که دستت را بوسیدم، سه دفعه، وقتی خواستم از حیاط بروم بیرون، کدخدا آمد پشت سرم و گفت: «نکند سبیلت را بزنی. بگذار همین‌طور باشد. آقا خیلی پسندیدند. فردا هم کته می‌فرستم با بچه‌ها بخور.» چکمه‌ها تنگ بود، گفتم که. کدخدا و خالق چقدر زور زدند تا پام کردند. نوک پنجه‌ها و پشت پاهام را می‌زد. کدخدا می‌گفت: «این که پا نیست، بیل است.» اما نخندید. هیچ‌کس

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

نخندید. من خوشحال بودم. حالا که می‌گویم خوشحال بودم خجالت می‌کشم. نمی‌دانم، شاید ثواب داشت. یک شمشیر هم دادند دستم. شمشیر که نبود. قبضه نداشت. فقط یک تیغه بود. تیزش کرده بودند. برق می‌زد. حسن دلاک تیزش کرده بود. وقتی آمدم خانه کدخدا دیدم توی کاهدانی نشسته و دارد تیزش می‌کند. لرزیدم. حسن دلاک نگاهم کرد و گفت: «خدا قوت.» خواستم برگردم. اما خالق دم در جلو راهم سبز شد. گفت: «کجا، مصطفی؟ مگر صد تومن با سه تا گوسفند کم چیزی ست؟ می‌توانی یک تکه زمین بخری. اصلاً از ملک خودم، هر جاش را بخواهی با حق‌آبه به تو می‌دهم تا از مرد این و آن شدن راحت بشوی. تازه فکر ثوابش را بکن.» آمدم توی اتاق. دیدی که؟ خالق گفت: «اول برو دست آقا را ببوس.» من که نمی‌خواستم بیایم. پسر کدخدا آمد دنبالم. من توی جماعت بودم. داشتیم توی میدان ده سینه می‌زدیم، من محکم‌تر از همه می‌زدم. کسی تا آن وقت توی ده ما سینه نمی‌زد. می‌رفتیم ده بالا سینه می‌زدیم. من برای تو می‌زدم که یک‌دفعه شنیدم پسر کدخدا می‌گفت: «مصطفی، مصطفی!» جلو دکان فرج ایستاده بود و داد می‌زد. من را نمی‌دید، رفتم. گفت: «بابا می‌گوید سینه‌زنی بس است. ظهر است دیگر.» مردم نمی‌دانستند. از کجا بدانند؟ همه پس رفتند _ از وقتی کدخدا همه‌اش دنبال من می‌فرستاد یا توی روضه پهلو دست خودش می‌نشاند همه به من احترام می‌گذاشتند. جماعت پس رفت و من آمدم خانه کدخدا. گفتم حسن دلاک را دیدم که داشت شمشیر زنگ‌زده را تیز می‌کرد. بعد لباس را پوشیدم. بیشتر از آن شلوار سرخ ترسیدم. کلاه زره داشت، دو طرفش داشت. کلاه آهنی بود. سنگین بود. خودت بقیه‌اش را بهتر می‌دانی. چرا بگویم؟ وقتی آمدم تو، توی دهنه در یادت است؟ تو آن بالا نشسته بودی. استکان چای دست بود. چای نبات بود. قلیان هم جلوت بود. خالق پشت سرم بود. زد به پشتم، گفت: «سلام کن، مصطفی.» تو خندیدی. چای هنوز دستت بود. داشت دندانهام به هم می‌خورد. شمشیر را گرفته بودم پشت پرده اتاق. من سلام نکردم. گفتم که. اما تو گفتی؟ «علیک السلام، مصطفی، خوب به تو

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

می آید.» بعد نگاه کردی به کدخدا که آن طرف تو ایستاده بود. دست به سینه ایستاده بود، دولا شده بود و شانهاش تکان می خورد. من هم داشتم گریه می کردم. اما تو ندیدی. ندیدی که مثل حالا داشتم اشک می ریختم. نگاه می کردم. به نوک سبیل، به چکمه هام و گریه می کردم. هرچه کهنه کشیدند پاک نشد، آخرش فرستادند دکان محمدعلی، ده بالا، واکس آوردند و زدند به چکمه ها. وقتی به شلوار سرخم نگاه کردم باز دندانهام به هم خورد. خالق پاچه شلوار را کرد توی چکمه ها. اگر خالق نایستاده بود پشت سرم می رفتم بیرون. پسر کدخدا هم بود. صدای گریه اش را می شنیدم. کدخدا گفت: «مصطفی، چرا معطلی؟ اول برو دست آقا را ببوس.» خالق هلم داد. حتی دست چپم را گرفت و کشید طرف شما. پام پیش نمی آمد. آمدم جلو شما. گریه می کردم. می دانم که دیدید. دیدید که گریه می کردم. گفتید: «مصطفی، گریه ندارد، جانم. تو این کار را برای ثوابش می کنی.» یادتان آمد؟ یادتان آمد که گفتید: «من چهل سال است دارم مردم را به یاد غریبی جدم می اندازم اما هنوز نتوانسته ام مثل تو از شان اشک بگیرم. بین مش تقی چطور دارد گریه می کند.» بعد گفتید: «حالا بینم توی این ظهر عاشورا چه کار می کنی. می خواهم کاری کنی که عرش به لرزه دربیاید!» آن وقت من هم شمشیرم را محکم گرفتم دستم و گریه ام را خوردم. گفتید: «حالا شدی شمر. محکم باش! تو هر چی خودت را بی رحم تر نشان بدهی مردم را بیشتر به یاد مظلومی جدم می اندازی. مگر نمی دانی هر کس بک قطره اشک از مردم بگیرد ثواب یک حج اکبر را می برد؟» من دیگر نمی لرزیدم. اما دلم می خواست دست شما را ببوسم. پاهاتان را ببوسم. اما همان جا وسط اتاق، جلو شما، ایستاده بودم. مش تقی داشت گریه می کرد و می زد به پیشانیش. شما گفتید: «می بینی از همین حالا چطور داری از مردم گریه می گیری؟ از این به بعد مردم هر وقت ترا ببینند با این سبیل تابیده ات حتی اگر عاشورا نباشد به یاد جدم می افتند و گریه می کنند.» بعد نی قلیان را گذاشتید زیر لبتان و شروع کردید به پک زدن. خالق ایستاده بود پهلوی من. مش تقی که خواست برود بیرون، خالق

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

دستش را گرفت. پسر کدخدا نبودش. نه، نبود. شما نگاه کردید به کدخدا، بعد به خالق، بعد به مش تقی. بعد گفتید: «خوب، بلند بشویم بلکه به یک ثوابی برسیم. تو هم محکم باش، مصطفی. مبادا یک دفعه بزنی زیر گریه که تمام اجرت می رود. محکم باش.» خالق آمد جلو. کدخدا هم آمد جلو. هر دو تاشان زیر بازو هاتان را گرفتند. شما گفتید: «بابا، من که آن قدرها پیر نشده ام که نتوانم این دو قدم راه را بیایم.» آنها شما را بلند کرده بودند. من دیدم. پاهاتان روی زمین نبود. داشتند شما را می آوردند طرف من. گفتید: «خودم می توانم. خودم می آیم. ترا به خدا زحمت نکشید.» من کنار رفتم. آنها شما را بردند. از در بردند بیرون. از ایوان بردند پایین. من هم راه افتادم. شما می گفتید: «ترا به خدا خجالتم ندهید.» وقتی من رسیدم، رسیدم به لب ایوان، شما را لب باغچه نشانده بودند. عمامه تان یک بر شده بود. پشتتان به من بود که رسیدم. پسر کدخدا هم آمد جلوتان خم شد و پاهاتان را گرفت. من ندیدم که گرفت. شما دیدید، حتما. من آمدم جلوتر. پسر کدخدا اشاره کرد، از سر شانه شما سرک کشید و اشاره کرد. من هم عمامه تان را برداشتم. عبا از روی شانه هاتان افتاده بود. خالق گفت: «چرا معطلی مصطفی؟ حالا دیگر عدل ظهرست.» شما که برگشتید، من چشم هاتان را دیدم. نگاه کردید. نگاه کردید به من، به کدخدا. کدخدا و خالق دست هاتان را چسبیده بودند. خالق لگد پراند و گفت: «چرا معطلی؟» صدای گریه مش تقی را شنیدم. مثل زن ها گریه می کرد. در حیاط بسته بود. من ریش شما را گرفتم و شمشیر را آوردم جلو. خالق لگد پراند و داد زد: «از قفا، احمق!» ریش شما توی دستم بود. من می دیدم. سرتان رو به بالا بود. چشم هاتان را می دیدم. ریش حنا بسته تان توی دست چپ من مچاله شده بود. چشم هاتان گشاد شده بود، خیلی. داشتید نفس نفس می زدید. گردنتان را تکان دادید و چانه تان توی دست من تکان خورد. لب هاتان باز نشد. نمی توانستید باز کنید. من شمشیر را گذاشتم پشت گردنتان. کدخدا گریه کرد. صدای گریه اش بلند بود. صدای گریه مش تقی را نمی شنیدم. من شمشیر را کشیدم پشت گردنتان. خالق گفته بود: «با یک

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

ضربت اگر بشود بهتر است.» اما نشد. می کشیدم. می کشیدم. بعد ریشان را ول کردم که چشم‌هاتان را نبینم و باز کشیدم. من شنیدم، با گوش خودم شنیدم که گفتید: «عجب!» و من باز کشیدم. کشیدم. کشیدم. بعد که کدخدا و خالق نشستند، نشستند کنار باغچه، سر شما توی دست من بود. داشت ازش خون می چکید. می فهمیدم که مش تقی دارد با مشت می زند به پشتم. محکم می زد اما من فقط به شما نگاه می کردم. تا وقتی پسر کدخدا نگفت: «آب بیاورم، بابا؟» می زد. بعد نزد. کدخدا هنوز گریه می کرد. خالق هم گریه می کرد. خالق میان گریه گفت: «آن سر بریده را بگذار زمین، شمر ذی الجوشن. برو گم شو!» من دیدم که شما هنوز نشسته‌اید لب باغچه. پاهاتان تکان می خورد. دست‌هاتان هنوز توی دست‌های کدخدا و خالق بود. آن وقت من باز سر را دیدم که توی دستم بود، توی دست چپم بود. شمشیر توی دست راستم بود. کدخدا گفت: «برو گم شو، برو آن لباس‌های لعنتی را بکن تا بشویم.» سر از دستم افتاد. عقب عقب رفتم. به شما نگاه می کردم، به آن تن بی سرتان. خون هنوز داشت از گلوی بریده‌تان بیرون می زد. مش تقی غش کرده بود. روی زمین افتاده بود. من نشستم روی سکوی ایوان. شمشیر هنوز دستم بود. خونی بود. انداختمش. بعد کلاه را برداشتم و انداختم. چکمه‌ها را نمی شد درآورد. هرچه کردم نشد. گریه می کردم و زور می زدم. بعد چشمم افتاد به شمشیر، آن را برداشتم و چکمه‌ها را پاره کردم. بعد زره را درآوردم. تسمه‌هاش را پاره کردم. شلوار را نمی شد در بیاورم. آن هم جلو شما که آنجا، لب باغچه خوابیده بودید. بدن لاغرتان هنوز یادم است. دنده‌هاتان پیدا بود. سرتان را گذاشته بودند کنار گردن. پسر کدخدا آب می ریخت و گریه می کرد. خالق هم آب می ریخت. گریه نمی کرد، فقط آب می ریخت. در که زدند پسر کدخدا رفت در را باز کرد. حسن دلاک بود. تابوت روی سرش بود. داد زد: «زود باشید، جماعت دارند می آیند این طرف. گفتم سید مرده.» پسر کدخدا گفت: «حالا بیا تو تا در را ببندم.» من هم آمدم پهلوی شما. خودم را کشاندم پهلوی شما و دست‌هاتان را بوسیدم. خالق گفت: «برو عقب تا کارمان را بکنیم.» من

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

باز بوسیدم. می ترسیدم به سرتان نگاه کنم، به گلوی بریده تان. فقط دستهایتان را می بوسیدم. کدخدا گفت: «اوهوی مش تقی، بیا کمک کن ببینم.» مش تقی کفن را پیچید دور شما. کدخدا گفت: «خالق، غسلش درست نبود.» خالق گفت: «جدش را کی غسل داد؟» بعد شما را گذاشتند توی تابوت. من خواستم بزنم، دستم رفت بالا که با شمشیر بزنم به فرق سرم. پسر کدخدا گرفت. دستم را گرفت. مردها ریختند و شمشیر را گرفتند. بعد انداختند زمین. پسر کدخدا نشسته بود روی سینه ام. کاش کشته بودم. خالق گفت: «این ها را باید بشوییم بگذاریم برای تعزیه. ببیند چطور چکمه ها را پاره کرده. من که گفتم این مصطفی یک کم بی عقل است، اما کی به خرجش رفت؟» دیگر نمی توانم بگویم. دهنم، زبانم خشک شده. سرم... اما می دانم که شما همه اش را می دانید. می دانید که من چقدر برای شما گریه کردم، چقدر دنبال تابوتتان گاه به سرم ریختم، توی سرم زدم، چقدر سرم را زدم به دیوار. آن وقت آنها من را از ولایت بیرون کردند. از افجه بیرون کردند. از ده بالا، از خسروشیرین. حالا هم توی ولایت غربت. شما می دانید غربت یعنی چه. می دانستم که هر وقت شما معجزه کنید می آیند سر وقت من. اما دلم می خواست معجزه کنید. هر کس هم که گفت: «معجزه نکرده. این ها همه اش دروغ است.» جلوش ایستادم. توی ده بالا نمی شد. غریبه بودم. اما همین جا چند دفعه سر شما دعوا کردم. حالا هم زبان تشنه، جلوتان زانو زده ام. این شمع ها را آوردم تا شش گوشهء قبرتان روشن کنم. همه اش را روشن کنم. بگذار مش تقی ببیند که قبر آقام حسین روشن شده، بگذار فردا بگوید که قبر آقام حسین نورباران شده، بگذار فردا مردم، همه، بفهمند که آقام حسین معجزه کرده. بگذار افجه ای ها، خان میرزایی ها، ده بالایی ها، خسروشیرنی ها، حتی حبیب آبادی ها، همه، بگویند که مصطفی شمر، نه، شمر شب آمده به ضریح آقام حسین دخیل بسته، گردنش را بسته به میله های ضریح. اما ترا به خون گلوی خودت قسمت می دهم، به آن وقت و ساعتی که شمر گردنت را از

معصوم دوم

هوشنگ گلشیری

قفا برید، پیش خدا، روز پنجاه هزار سال، شفیع من بشو! شفیع من روسیاه،
من...